

بیار باده رنگین که یک حکایتِ راست
 به خاک پای صبو حی کنان که تا من مست
 بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
 ستاده بر در میخانه‌ام به دریانی
 که زیر خرقه نه زَنار داشت پنهانی
 همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
 جفا نه شیوه دین‌پروری بود حاشا

زلف (دام زلف)

— به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
 ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
 — به دام زلف تو دل مبتلایِ خویشتن است
 بگش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
 — زلفت هزار دل به یکی تبارِ مو ببست
 راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست
 تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
 بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست
 — شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
 کوتاه نتوان کرد که این قصه درازست
 بسار دل مجنون و خیم طره لیلی
 رخساره محمود و کف پای ایازست
 — زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
 بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
 — کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست
 در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
 — روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
 که پریشانی این سلسله را آخر نیست
 — خم زلف تو دام کفر و دینست
 ز کارستان او یک شمه اینست
 مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
 که دل بُرد و کنون در بند دینست

— کسوته نکسند بحیثِ سرِ زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت
— در زلفِ چون کمندش ای دل میبچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
— در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زنج
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
— نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغِ این سیاه ندارد
— به تماشاگه زلفش دلِ حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند
— دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سرِ فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند
— گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که از تطاولِ زلفت چه بیقرارانند
— خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگانِ کمند تو رستگارانند
— گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
— این لطائف کز لبِ لعلِ تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سرِ زلف تو من دیدم که دید
— مقیم زلفِ تو شد دل که خوش سوادِ دید
وز آن غریب بلاکش خسبر نمی‌آید
— درین خیال بسر شد زمانِ عمر و هنوز
بلائی زلفِ سیاهت بسر نمی‌آید
— نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر (خ)
— دل ما را که ز مارِ سرِ زلف تو بخت
از لبِ خود به شفاخانه تریاک انداز

- آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
 چون عود گو بر آتین سودا بسوز و ساز
 - دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس
 که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که می‌رس
 گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
 حافظ این قصه درازست به قرآن که می‌رس
 - چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
 بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
 - زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
 یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم
 - از دام زلف و دانه خالی تو در جهان
 یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

*

- نکته‌ای دلکش بگویم خالی آن مهر و بین
 عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین
 حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
 جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو بین
 زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد
 با هواداران رهرو حیلۀ هندو بین

*

- در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
 کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
 - نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی
 بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه
 - سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
 تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
 - دل حافظ شد اندر چین زلفش
 بلبل مُظلمِ والله هادی

— ز کفرِ زلفِ تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحرِ چشمِ تو هر گوشه‌ای و بیماری
— کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قیدِ سلسله در کار می‌کشی
— دیشب گله زلفش با باد صبا کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد بادِ صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمائی

*

— هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه آن زلفِ سیاه و خالی مشکین کرده‌اند

زلف یار (بنفشه و سنبل)

— به بزمگاهِ چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهانِ توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طره مفتولِ خود گره می‌زد
صبا حکایتِ زلفِ تو در میان انداخت
— بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تابِ من به جهان طره فلانی داد
— ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
— آنکه از سنبلِ او غایب تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
— گذار کن چون صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاولِ زلفت چه سوگوارانند
— نسیم در سرِ گل بشکند کلاله سنبل
چو در میانِ چمن بوی آن کلاله بر آید
— با چنین زلف و رخس بادا نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعدِ سنبل بآیدش

— چنین که در دل من داغ زلفِ سرکشِ تست
 بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
 — بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
 زلفِ سنبل چه کشم عارضِ سوسن چکنم
 — تابِ بنفشه می دهد طره مشکسای تو
 پرده غنچه می دزد خنده دلگشای تو

زمانه (آزردگی از مردم و زمانه)

— اگر چه باده فرحبخش و باد گلیزست
 به بانگی چنگ مخور می که محتسب تیزست
 صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
 به عقل نوش که ایام فتنه انگیزست
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن
 که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریزست
 به آب دیده بشویم خرقه ها از می
 که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیزست
 مجوی عیشِ خوش از دورِ باژگونِ سپهر
 که صاف این سرِ خُم جمله دُردی آمیزست
 سپهر برشده پرویز نیست خون افشان
 که ریزه اش سرِ کسری و تاجِ پرویزست

*

— درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
 جریده رو که گذرگاهِ عافیت تنگست
 به چشمِ عقل درین رهگذارِ پر آشوب
 صراحی می ناب و سفینه غزلست
 پیاله گیر که عمرِ عزیز بی بدلت
 جهان و کارِ جهان بی ثبات و بی محلت

*

— ز گریه مردم چشم نشسته در خونست
 به یاد لعل تو و چشمِ مستِ میگونست
 ز دورِ باده به جان راحتی رسان ساقی
 از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز
 بین که در طلبت حالِ مردمان چونست
 ز جامِ غم می لعلی که می خورم خونست
 که رنجِ خاطر از جور دور گردونست
 کنارِ دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم به اختیار که از اختیار بیرونست
- زمانه گر بزند آتشم به خرمینِ عمر بگو بسوز که بر من به برگِ کاهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
- فرصت نگر که فتنه چو در عالم افتاد عارف به جام می زد و از غم کران گرفت

*

- زان یارِ دلنوازم شکرست با شکایت گر نکته دانی عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندانِ تشنه لب را آبی نمی دهد کس گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

*

- سزدم چو ابرِ بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد

*

- کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل
شاید که چو واپینی خیر تو درین باشد
جام می و خونِ دل هر یک به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
- یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستانان را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضرِ فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخِ گل بادِ بهاران را چه شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لمعلی از کسانِ مروّت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهرِ یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد

گویی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
 کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
 صد هزاران گل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست
 عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
 زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
 کس ندارد ذوقِ مستی میگساران را چه شد
 حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
 از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

*

نقدها را بَوَد آیا که عیاری گیرند
 حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
 ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
 - حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
 تا همه صومعه‌داران پی‌کاری گیرند
 زین میان گر بتوان به که کناری گیرند
 چو یادِ وقتِ زمانِ شیب و شیب کند
 تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

*

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
 ناموس عشق و رونقِ عشاق می‌برند
 جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
 گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید
 ما از برون در شده مفرور صد فریب
 فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر
 می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
 پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
 عیبِ جوان و سرزنش پیر می‌کنند
 باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند
 مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند
 تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند
 کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند
 چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

*

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند
 اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
 نامه تعزیتِ دختر رز بنویسید
 گیسوی چنگ بپزید به مرگِ می‌ناب
 در میخانه ببستند خدایا مپسند
 حافظ این خرقة که داری تو بینی فردا
 گره از کار فروبسته ما بگشایند
 دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
 تا همه مضبجگان زلفِ دو تا بگشایند
 تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
 که در خانه تزویر و ریا بگشایند
 که چه زتار ز زیرش به دغا بگشایند

*

— بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خـبر ز رازِ نـهانم نمی‌دهد
شِکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بـد عهدیِ زمانه زمانم نمی‌دهد
— گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

*

— معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید
به وقتِ سرخوشی از آه و ناله عشاق به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
سمندِ دولت اگر چند سر کشیده زود ز هم‌رهان به سر تازیانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران ز بسیوفائی دورِ زمانه یاد آرید

*

— محروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید

*

— به یکی جرعه که آزارِ کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردمِ نادان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگذارد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
کس به امید وفا ترکی دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

*

— وفا مجوی ز کس و رسخن نمی‌شنوی به هرزه طالبِ سیمرغ و کیمیا می‌باش

*

— شرابِ تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماطِ دهر دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش
مذاقِ حرص و آزای دل بشو از تلخ و از شورش
بیاور می‌که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن
به لعبِ زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جامِ جم بردار

که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

*

که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
که به هر حالتی اینست بهین اوضاع
که گشته‌ام ز غم و رنج روزگار ملول
ایمن ز شرّ فتنه آخر زمان شدم
جز جام نشاید که بود محرم رازم

— خدای را به میم شستشوی خرقه کنید
— وضع دوران بنگر ساغرِ عشرت برگیر
— کجا روم چه کنم حالِ دل کرا گویم
— از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
— حافظ غم دل با که بگویم که در این دور

*

چرا نه خاکِ سرِ کوی یارِ خود باشم
به شهرِ خود روم و شهریارِ خود باشم
که روزِ واقعه پیش نگارِ خود باشم
گرم بود گله‌ای رازدارِ خود باشم
وگرنه تا به ابد شرمسارِ خود باشم

— چرا نه در پی عزمِ دیارِ خود باشم
غمِ غریبی و غربتِ چو بر نمی تابم
چو کارِ عمر نه پیدا است باری آن اولی
ز دستِ بختِ گران خواب و کارِ بیسامان
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

*

چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
ببین که اهلِ دلی در میان نمی بینم

— ز آفتابِ قدح ارتفاع عیش بگیر
درین خمارِ کسم جرعه‌ای نمی بخشد

*

که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
یعنی از اهلِ جهان پاک دلی بگزینم
تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کینم
که مکدر شود آیینه مهر آیینم

— حالیا مصلحتِ وقت در آن می بینم
جامِ می گیرم و از اهلِ ریا دور شوم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
بنده آصفِ عهدم دلم از راه مبر
بر دلم گردِ ستمهاست خدایا مپسند

*

وفای صحبتِ یاران و همنشینان بین!
گرش نشانِ امان از بد زمان بودی

— حقوقِ صحبتِ ما را بیاد داد و برفت
— براتِ خوشدلی ما چه کم شدی یارب

*

— سینه مالامال در دست ای دروغا مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاهِ صبر از بهر آن شمعِ چگل
شاهِ ترکان فارغست از حالِ ما کورستمی
آدمی در عالمِ خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترکِ سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جویِ مولیان آید همی

*

ز تندبادِ حوادث نمی توان دیدن
ببین در آینهٔ جامِ نقشبندیِ غیب
ازین سموم که بر طرفِ بوستان بگذشت
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
مزاجِ دهر تبه شد درین بلا حافظ
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
که کس به یاد ندارد چنین عجب ز منی
عجب که بوی گلی هست و رنگِ نسترنی
چنین عزیز نگینی به دستِ اهرمنی
کجاست فکرِ حکیمی و رایِ برهمنی

*

درونها تیره شد باشد که از غیب
نمی بینم نشاطِ عیش در کس
نه حافظ را حضورِ درس و خلوت
چراغی برکند خلوت نشینی
نه در میانِ دلی نه دردِ دینی
نه دانشمند را علمِ یقینی

*

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند
مکن حافظ از جورِ دوران شکایت
دلِم خون شد از غصه ساقی کجائی
که گوئی نبودست خود آشنائی
چه دانی تو ای بنده کارِ خدائی

*

چرا به صد غم و حسرت سپهرِ دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیرِ دل نگشایم به کس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول
بشش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

*

— من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم با وفا ندیدم جز درد یک مونس نامزد ندارم جز غم

زوال حال

— بشد که روزِ خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
— در بزمِ دور یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
— مرا در منزلِ جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها
— تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نوافه‌ای و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
— تو خود حیاتِ دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
— دل از من بُرد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
— غنیمتی شمر ای شمع وصلِ پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
— حافظِ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حالِ گدا کنند
— چو ماهِ نوره نظارگان بیچاره
زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود
— ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تختِ خویش

- چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری
- به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبّ حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی
- دوامِ عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشرِ مائی بنوش نیشِ غمی

زهد ستیزی

- صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا
بین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سَماع و عَطْ کجا نغمهٔ رباب کجا
- مَطَلَب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست
که به پیمان‌کشی شهره شدم روزِ الست
- صلاح و توبه و تقوی ز ما مجر حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
- منکه شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
- در مقاماتِ طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
- خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرّقه رنگِ می مسلمان بود؟
- عافیت می طلبد خاطر از بگذارند
غمزه شوخش و آن طرهٔ طرارِ دگر
- پارسائی و سلامت موسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
- صحبتِ عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانِبِ عشق عزیزست فرو مگذارش

- عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
- زهد رندان نوآمخته راهی به دهیست
منکه رسوای جهانم چه صلاح اندیشم
- نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم
- صلاح از ما چه می جوئی که مستان را صلاح گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
- ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام باده صافی خطاب کن
- آئین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه
- در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگین تو گوید با ما رموز هستی

ساقی (جمال و جاذبه)

– صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب
فرستی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گوی
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پایکوب
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب (خ)

*

– دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان
چسرا که شیوه آن تُرکِ دل سیه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست (خ)
– آن روز شوقِ ساغرِ می خرمم بسوخت
کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
– در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
برمی شکنند گوشه محرابِ امامت
– فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
– اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
– علاج ضعف دلِ ما کرشمه ساقیست
بر آر سر که طیب آمد و دوا آورد

- کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر
 چو چشم مست خودش ساغرِ گران گیرد
 - خطِ ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب
 ای بسار رخ که به خونابه منقش باشد
 دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
 گر شرابش ز کفِ ساقی مهوش باشد
 - نرگین ساقی بخواند آیتِ افسونگری
 حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
 - خوش گرفتند حریفان سر زلفِ ساقی
 گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
 - چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
 که اجتناب ز صها مگر صهب کند
 - ساقی سیم ساقی من گر همه درد می دهد
 کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
 - شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
 که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
 - رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
 دستم اندر دامنِ ساقی سیمین ساق بود
 - یکدو جام دی سحرگه اتفاق افتاده بود
 وز لبِ ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
 - به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
 که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
 دل از کوشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
 ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
 قیاس کردم و آن چشمِ جادوانهٔ مست
 هزار ساحرِ چون سامریش در گله بود
 بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
 به خنده گفت کیت با من این معامله بود

دهانِ یار که درمانِ دردِ حافظ داشت

فغان که وقتِ مرّوت چه تنگ حوصله بود

*

– بسنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ

ببوس غبغبِ ساقی به نغمهٔ نی و عود

– چو آفتابِ می از مشرقِ پیاله برآید

ز باغِ عارضِ ساقی هزار لاله برآید

– چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی

ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

– ز رویِ ساقی مهوش گلی بچین امروز

که گردِ عارضِ بستان خطِ بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد

که با کسی دگرم نیست برگِ گفت و شنید

– جز نقدِ جان به دست ندارم شرابِ کو

کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

– حدیثِ توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیانِ کمانِ ابرویت زنند به تیر

– به عزمِ توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

– کنارِ آب و پای بید و طبعِ شعر و یاری خوش

معاشرِ دلبری شیرین و ساقی گل‌گذاری خوش

منی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد

که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

*

مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مدام

همنشینی نیک‌کردار و حریفی نیک‌نام

زلفِ دلبر از برای صیدِ دل گسترده دام

– عشقبازی و جوانی و شرابِ لعل فام

ساقی شکردهان و مطربِ شیرین‌سخن

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ

*

می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

– توبه کردم که نبوسم لبِ ساقی و کنون

*

- دیشب به سیلِ اشک ره خواب می‌زدم
 نقشی به یادِ خطِ تو بر آب می‌زدم
 چشمم به روی ساقی و گوشم به قولِ چنگ
 فالی به چشم و گوش درین باب می‌زدم
 ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت
 می‌گفتم این سرود و می‌ناب می‌زدم
 - خالی مباد کاخ جلالش ز سسروران
 وز ساقیان سرود گلدنار هم
 - صلاح از ما چه می‌جوئی که مستان را صلا گفتیم
 به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
 من از چشمِ تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
 بلائی کز حیب آید هزارش مرحبا گفتیم

*

- ساقیا پیمانه پرکن زان که صاحب مجلسست
 آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
 سازِ چنگِ آهنگِ عشرت صحنِ مجلس جای رقص
 خال جانان دانه دل زلفِ ساقی دامِ راه
 دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
 حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغرِ بخواه

*

- جوانی باز می‌آرد به یادم
 سماعِ چنگ و دست‌افشانِ ساقی
 - ساقی چمن گل را بی‌روی تو رنگی نیست
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

ساقی (مخاطبات)

- خوبانِ پارسی‌گو بخشنندگان عمرند
 ساقی بده بشارت پیرانِ پارسا را

— ساقیا برخیز و در ده جام را
 خاک بر سر کن غم ایام را
 — بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
 — ساقی به نور باده برافروز جام ما
 مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
 — الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکها

*

— ساقیا آمدن عید مبارک بادت
 در شگفتم که درین مدت ایام فراق
 برسان بندگی دختر رزگو بدر آی
 شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
 چشم بد دور کز آن تفرقات باز آورد
 وان مواعید که کردی مرواد از یادت
 برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت
 که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
 جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
 طالع نامور و دولت مادرزادت

*

— ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
 — بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
 — ساقی بیار باده و با مدعی بگو
 — ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
 که رنج خاطر از جور دور گردونست
 فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
 انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
 کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

*

— ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
 در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 در عرصه خیال که آمد کدام رفت

*

— سخن عشق نه آنست که آید به زبان
 ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
 — ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت
 با درد صبر کن که دوا می فرستمت

- بده ساقی شرابِ ارغوانی
 به یادِ نرگسِ جادوی فرخ
- ساقی بیا که شاهدِ رعنايِ صوفیان
 دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد
- ساقیا جامِ میم ده که نگارنده غیب
 نیست معلوم که در گردشِ پرگار چه کرد
- کجاست ساقیِ مهروی من که از سرِ مهر
 چو چشمِ مستِ خودش ساغرِ گران گیرد
- پیامی آورد از یار و در پیش جامی
 به شادیِ رخِ آن یارِ مهربان گیرد
- بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
 که نقشی در خیالی ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
- ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد
 که به تدبیرِ تو تشویشِ خمارِ آخر شد
- ساقیا می بده و غمِ مخور از دشمن و دوست
 که به کامِ دل ما آن بشد و این آمد
- ساقی به جامِ عدل بده باده تا گدا
 غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
- ساقیا جامِ دمادم ده که در سیرِ طریق
 هر که عاشقِ و ش نیامد در نفاق افتاده بود
- ساقی حدیثِ سرو و گُل و لاله می‌رود
 وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
- ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
 کسانکس شنید قصه ما هم ز ما شنید
- ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفکن
 یاز دیوان قضا خطِ امانی بمن آر
- روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
 ساقیا آن قَدحِ آینه‌کردار بیاور

— عیدست و آخرِ گُل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار
جز نقدِ جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
— چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
که نقشِ خالِ نگارم نمی رود ز ضمیر
— مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
بیار زان می گلرنگِ مشکبو جامی
شرارِ رشک و حسد در دلِ گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دلِ سرگشته خراب انداز

* .

— ساقیا یک جرعه ای زان آبِ آتشگون که من
در میان پختگانِ عشق او خامم هنوز
— فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاکِ آدم ریز
— ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
گو جام زر به حافظِ شب زنده دار بخش
— ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش
— ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصفِ صاحبقرانِ جرم بخش عیب پوش
— ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خونِ دل آمد ز غم بجوش
— بیار باده که عمریست تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم
— باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاقِ بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جامِ سعادت فروغِ تست
 بیرون شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم
 - ساقی بیا که از مدد بختِ کارساز
 کامی که داشتیم ز خدا شد میسرم
 جامی بده که باز بشادی روی شاه
 پیرانه سر هوایِ جوانیست در سرم
 - ساقی بیا که وقتِ گل است و زمانِ عیش
 پر کن پیاله و مخور اندوهِ بیش و کم
 - زردروئی می کشم زان طبعِ نازک بیگناه
 ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
 - شرابِ تلخِ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
 لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جانِ شیرینم
 - صباح‌الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
 که غوغا می کند در سر خیالِ خوابِ دوشینم
 - من از چشمِ تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
 بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
 - صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
 دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
 ایامِ گل چو باد به رفتن شتاب کرد
 ساقی به جام باده گلگون شتاب کن
 - فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
 تو کارِ خود مده از دست و می به ساغر کن
 - ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
 چشمِ عنایتی به من درد نوش کن
 سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
 یک بوسه نذر حافظِ پشمینه پوش کن
 - مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
 ساقیا می ده به قولِ مستشارِ مؤتمن

- ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
- آن می که در سبو دلِ صوفی به عشوه بُرد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو (خ)
- ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سِرِّ اخترانِ کهن سیر و ماهِ نو
شکلِ هلال هر سِرِ مه می دهد نشان
از افسرِ سیامک و طرف کلاهِ زو

*

- مخمورِ جامِ عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
مخمورِ آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمارِ آن دو لعلم آخر کم از جوابی

*

- در آتش ار خیالِ رُخس دست می دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
- ساقی به مزدگانی عیش از درم در آی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

*

- بیا ساقی بده رطلِ گرانم
می باقی بده تا مست و خوشدل
سقاک الله من کأسِ دهاق
به یاران برفشانم عمرِ باقی
سماعِ چنگ و دست افشانِ ساقی

*

- صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
- ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
در ده به یادِ حاتم طی جامِ یک منی
- ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
و هاتِ شمسِه کَرَمِ مطیبِ زاکی
طامات تا بچند و خرافات تا بکی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
تا در بدر بگردم قلاش و لایبالی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ساقیا جام میم ده تا بیاسایم دمی
 - چو چشمش مست را مخمور مگذار به یاد لعلش ای ساقی بده می
 - طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

*

- ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
 مطرب نگاهدار همین ره که می زنی
 می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
 خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
 ساقی به بی نیازی رندان که می بده
 تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

*

- ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
 من نه گویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی
 - ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی
 - نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
 دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
 - ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

*

- بیا ساقی آن می که حال آورد
 به من ده که بس بیدل افتاده ام
 بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
 بده تا بگویم به آواز نی
 بیا ساقی آن کیمیای فتوح
 بده تا برویت گشایند باز
 بده ساقی آن می کزو جام جم
 به من ده که گردم به تأیید جام
 دم از سیر این دیر دیرینه زن
 کسرامت فزاید کمال آورد
 وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
 به کیخسرو و جم فرستد پیام
 که جمشیدکی بود و کاووس کی
 که با گنج قارون دهد عمر نوح
 در کرامانی و عمر دراز
 زند لاف بینائی اندر عدم
 چو جم آگه از سر عالم تمام
 صلاتی به شاهان پیشینه زن

که دیدست ایوانِ افراسیاب
 کجا شیده آن تُرکِ خنجرکشش
 که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
 که گم شد درو لشکرِ سلم و تور
 به کیخسرو و جم فرستد پیام
 که یک جو نیزد سرایِ سپنج
 که زردشت می جویدش زیرِ خاک
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست
 که اندر خرابات دارد نشست
 خرابِ می و جام خواهم شدن
 که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
 بهم بر زخم دام این گرگی پیر
 عبیرِ ملایک در آن می سرشت
 مَشامِ خرد تا ابد خوش کنم
 به پاکتی او دل گواهی دهد
 بر آرم به عشرت سری زین مفاک
 در اینجا چرا تخته بندِ تنم
 خرابم کن و گنجِ حکمت ببین
 بینم در آن آینه هر چه هست
 دمِ خسروی در گدائی زخم
 که در بیخودی راز نتوان نهفت
 ز چرخش دهد زهره آواز رود

همان منزلست این جهانِ خراب
 کجا رای پیرانِ لشکرکشش
 نه تنها شد ایوان و قصرش به باد
 همان مرحله ست این بیابان دور
 بده ساقی آن می که عکسش ز جام
 چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
 بیا ساقی آن آتش تابناک
 به من ده که در کیش رندانِ مست
 بیا ساقی آن بکرِ مستورِ مست
 به من ده که بدنام خواهم شدن
 بیا ساقی آن آبِ اندیشه سوز
 بده تا روم بر فلک شیرگیر
 بیا ساقی آن می که حورِ بهشت
 بده تا بُخوری در آتش کنم
 بده ساقی آن می که شاهی دهد
 میم ده مگر گردم از عیب پاک
 چو شد باغِ روحانیان مسکنم
 شرابم ده و رویِ دولت ببین
 من آنم که چون جام گیرم به دست
 به مستی دمِ پادشاهی زخم
 به مستی توان دُرُّ اسرار سفت
 که حافظ چو مستانه سازد سرود

*

— ساقیا می ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست

قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

ساقیا دیوانه ای چون من کجا در بر کشد

دختر رز را که نقدِ عقل کابین کرده اند

*

— ساقیا پیمانہ پرکن زانکہ صاحب مجلسست

آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

*

— ساقی آن باده که اکسیر حیاتست بیار

تا تنِ خاکی من عین بقاگردانی
چشم بر دورِ قدح دارم و جان بر کفِ دست
بسرِ خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سرِ جانافشانی

سرنوشت (بازی غیرت)

— ترسم این قوم که بر دُر دکشان می خندند

در سرِ کارِ خرابسات کنند ایمان را
— زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست
— ناامیدم مکن از سابقه لطفِ ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
— مکن به نامه سیاهی ملامتِ من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت (خ)
— امامِ خواجه که بودش سرِ نمازِ دراز
به خونِ دختر رز خرقه را قصارت کرد
— صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
— چون حسنِ عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کارِ خود به عنایت رها کنند
— حکمِ مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

— به کوی می‌کده دوشش بدوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
— ببین که رقص‌کنان می‌رود به ناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
— عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمت
— نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
— بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او
مکن به چشمِ حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او
— آئین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بختِ گمراه

سروش (هاتف، فرشته، ملک)

— چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
تراز کنگره عرش می‌زنند صغیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

*

— وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زُتار داشت
— ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
— دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

- فیض روح القدس از باز مدد فرماید
 دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
 - در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
 جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
 عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
 - به گوش هوش نبوش از من و به عشرت گوش
 که این سخن سحر از هاتم به گوش آمد
 ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
 به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
 - هاتم آن روز به من مژده این دولت داد
 که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
 *
 - دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گلی آدم بسرشتند و به پیمان زدن
 ساکنان حرم سترو عقاب ملکوت با من راه‌نشین باده مستانه زدند
 *
 - دوش گفتم بکنند لعل لبش چاره من
 هاتم غیب ندا داد که آری بکنند
 - گفتم دهسای دولت او ورد حافظ است
 گفت این دعا ملایکی هفت آسمان کنند
 - بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح‌گوی
 کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند
 - خلوت دل نیست جای صحبت اصداد
 دیو چو بیرون رود فرشته درآید
 - بیا که هاتم میخانه دوش با من گفت
 که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
 - فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
 بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي
گوش نامحرم نباشد جاي پيغام سروش
به شيراز آي و فيض روح قدسي
بجوي از مردم صاحب کمالش
سحر ز هاتف غيبم رسيد مژده به گوش
که دور شاه شجاعست مي دلير بنوش
محل نور تجليست راي انور شاه
چو قرب او طلبي در صفاي نيت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمير
که هست گوش دلش محرم پيام سروش

*

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش به گوش

*

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدائی به در خانه شاه آمده ایم
در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
پیش آي و گوش دل به پيام سروش کن
بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

— من که ملول گشتمی از نفیس فرشتگان
 قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
 — ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
 که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
 — سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
 گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
 همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت
 پرتو جام جهان بین هدت آگاهی

*

— فرشته ای به حقیقت سروش عالم غیب که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

*

— ای ملهمی که در صف کروییان قدس فیضی رسد به خاطر پاکت زمان زمان

*

— بیا ساقی آن می که حور بهشت
 الای هـمای هـمایون نظر
 عبیر ملایک در آن می سرشت
 خجسته سروش مبارک خبر
 فلک را گهر در صدف چون تو نیست
 فریدون و جم را خلف چون تو نیست

*

— روح القدس آن سروش فرخ
 می گفت سحرگهی که یارب
 بر قبه طارم زیر جد
 در دولت و حشمت مخلص
 بر مسند خسروی بماناد

سلطنت فقر (گنج در گدائی)

— گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
 فتح آن در نظر رحمت درویشانست
 آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
 کیمیائست که در صحبت درویشانست
 — ملک عاشقی و گنج طرب
 هر چه دارم ز یمن همت اوست

فقرِ ظاهرِ مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست
- گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
- گدائی در میخانه طرفه اکسیرست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
- غلام همّت آن رندِ عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند
- ای گدای خانقه برجه که در دیرِ مغان
می دهند آبی که دلها را توانگر می کنند
بندۀ پیرِ خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند (خ)
- مبین حقیر گدایانِ عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهد
- گرچه بی سامان نماید کارِ ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشکِ سلطانی بود
- گدائی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود؟
- ترکِ گدائی مکن که گنج بیابی
از نظرِ رهروی که در گذر آید
- چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بینه حقیرم
- من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم
- گدای میکدهام لیک وقتِ مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
- دولتِ عشق بین که چون از سرفقر و افتخار
گوشه تاج سلطنت می شکنند گدای تو